

مژده گل

امام حسین(ع)

نویسنده: محمود پوروهاب

تصویرگر: زهره پرهیزکاری

ویراستار: رامین باباگل زاده

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

چاپ: هشتم، ۲۰۰۰ نسخه، تابستان ۱۴۰۳

بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

www.ketab.ir

Fiction -- ۶۸۰ - ۶۲۵, Hosayn ibn Ali, Imam III	موضوع	۱۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۴۳۷-۸	شماره کتابشناسی
داستان‌های مذهبی	موضوع	۴۶۲۲۳۵۵	عنوان و نام پدیدآور
Religious fiction	موضوع	موضوع	تصویرگر زهره پرهیزکاری؛ ویراستار رامین باباگل زاده.
داستان‌های کوتاه فارسی	موضوع	موضوع	مشخصات نشر
Short stories, Persian	موضوع	موضوع	قم: کتاب جمکران، گنجشک‌های جمکران، ۱۳۹۵.
۱۳۹۵ الفی، ۷۸۵ پ، ۶۸/۱۲۹۷	رده بندی دیویی	۵۵ص.: مصور(رنگی)، ۲۴x۱۷س.م.	مشخصات ظاهری
پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰ -	سرشناسه	مژده‌ی گل؛ ۵.	فروست
پرهیزکاری، زهره، تصویرگر	شناسه افزوده	گروه سنی: ب، ج	یادداشت
فیفا	وضعیت فهرست نویسی	حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق - داستان	موضوع

گنجشک‌های جمکران

دفتر گوناگون و انتشارات کتاب جمکران



ketabejamkaran.ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید فاطمی،

کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب جمکران،

تلفن تماس: ۰۲۵۳۷۷۳۲۲۱۲، کدپستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۴۳

مهمانِ کوچولو

مرغ پَرحنایی قُدقُدقُدا کرد، دور خودش چرخید و تند تند به دانه‌ها نوک زد.

جوجه‌ها دور مادرش چرخیدند. جیک جیک کردند. آن‌ها هم به دانه‌ها نوک زدند.

خروس پَرطَلایی از روی دیوار کاهگلی قوقولی قوقو کرد. پرید پایین. او هم تند تند به دانه‌ها نوک زد.

ام‌سلمه، همسر پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، دوباره مشت‌ی دانه بر زمین ریخت و توی ظرف مرغ و خروس آب ریخت.

یک نفر آهسته، تَق تَق به در زد. ام‌سلمه به طرف در رفت. با خودش گفت: «یعنی کیست که این موقع روز، آن هم توی این گرما در می‌زند؟

حتماً با پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله کار دارد. هر که هست، باید بگویم پیامبر تازه خوابیده. برو یک وقت دیگر بیا!»

ام‌سلمه سرش را نزدیک در بُرد و گفت: «کیستی؟»

صدای شیرین و کودکانه‌ی حسین را از پشت در شنید. او می‌خواست پدربزرگش را ببیند.

ام‌سلمه در را باز کرد. حسین وارد حیاط شد. ام‌سلمه با اسوق جلوی او زانو زد. دست بر موهای نرمش کشید و گفت: «سلام عزیزم! فدایت شوم!»

بعد حسین را بوسید.

حسین به مرغ و خروس و جوجه‌ها نگاه کرد و لبخند زد. ام‌سلمه دست کوچک حسین را گرفت، او را به اتاق برد و گفت: «روی این تَشکچه

بنشین. تو مهمانِ کوچولوی عزیز ما هستی! همین‌جا باش تا برایت خوراکی بیاورم.»

حسین دوباره سراغ پدربزرگ را گرفت. ام‌سلمه گفت: «عزیزم! پدربزرگ تازه خوابیده. صبر کن تا بیدار شود.» بعد رفت برایش خوراکی بیاورد.

حسین دلش برای پدربزرگ یک ذره شده بود. طاقت نیاورد، همین که ام‌سلمه از پیش او رفت، از جا بلند شد و به سوی اتاق دیگر رفت. در اتاق

را آهسته باز کرد. پدربزرگ را دید. او گوشه‌ی اتاق خوابیده بود. نزدیک‌تر رفت و کنار پدربزرگ نشست. پدربزرگ آرام نفس می‌کشید.